نوشته:
داکتر مهندس حشمت الله اتمر
ماه – حوت / سال - ۱۴۰۲

Ketabton.com

(c) ketabton.com: The Digital Library

(c) ketabton.com: The Digital Library

مشخصات کتاب:

عنوان: حیوانات شوخ
نویسنده: داکتر مهندس حشمت الله ,, اتمر ،،
ایدیتور:
دیزاین پشتی: داکتر مهندس حشمت الله ,, اتمر ،،
مطبعه:
تعداد چاپ: ۱۰۰ جلد
تاریخ چاپ: ماه حوت / سال ۱۴۰۲
موبایل : ۰۰۹۳۷۹۹۳۷۶۹۹۸+
ایمیل: atmar_hashmatullah@yahoo.com

حق چاپ و نشر محفوظ است:
کلیه حقوق اعم از باز نویسی، چاپ، تکثیر، نخسه برداری، ترجمه و فلم سازی پیکرد قانونونی دارد. نقل مطلب با ذکر ماخذ به معیار های پذیرفته شده بلا مانع است.

(c) ketabton.com: The Digital Library

فهرست

مطالب	صفحه
پشتی کتاب	۱
بسم الله الرحمن الرحیم	۲
مشخصات کتاب:	۳
فهرست	٤
مقدمه	Error! Bookmark not defined.
برای یاداشت	۷
چوچه آهو شوخ	۸
خرگوش شوخ	۳۰
پشک شوخ	٤٥
سگک شوخ	٦۱
چوچه پلنگ شوخ	۷٥
ماخذ	۱۰۲
لست کتاب های چاپ شده	۱۰۳
لست کتاب های تحت کار	۱۰٦
در صورت امکان و وقت	۱۰۷
پشتی آخر	۱۰۸

(c) ketabton.com: The Digital Library

مقدمه

الحمد الله رب العالمين والعاقبة للمتقين ولا عدوان إلا على الظالمين، والصلاة والسلام على خاتم النبيين، وعلى آله وأصحابه أجمعين، ومن تبعهم بإحسان إلى يوم الدين

وبعد:

(إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْأِسْلامُ [1]) (وَمَنْ يَبْتَغِ غَيْرَ الْأِسْلامِ دِيناً فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ وَهُوَ فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ [2])

"همانا دین پسندیده نزد پروردگار دین اسلام است"؛

هرکه غیر از اسلام دین دیگری انتخاب نماید، هرگز ازوی پذیرفته نمیشود و او درآخرت از زیان کاران (گنهکاران) است.

حمد بی پایان، سپاس بی حد (اندازه) خداوند متعال را که جهان را با تمام راز ها، مملواز عجائبات، زیبایی ها، روز را برای عبادت و کار، شب را برای استراحت تا تمام خستگی های روز در آن جبران گردد، خلق کرد.

تا صبح صادق با ذکر الله (ج) برخیزد و برای به دست آوردن رزق حلال حرکت نماید.

سپاس گذارم تا زمین را غنی ازمعدنیات، آب و هوا را برای بقای انسان ها، حیوانات، حشرات، نباتات آفرید، تا بخورند، بنوشند ولی اصراف نکنند.

خیلی خرسندم که برای من آخرین پیامبر ودین کامل را نصیب گردانیده و صحت خوب را لطف تا بتوانم از دریچه کوچک آگاهی و اندوخته های که به من اعطا فرموده، برای اطفال آینده ساز کشورم شریک سازم.

(c) ketabton.com: The Digital Library

تا آنها نیزاز خواندن و تکرار آن بهره (فایده) گرفته، به این راه ادامه و برای نسل بعدی، جوان بعد از ازدیاد (اضافه نمودن) مطالب دقیق به شکل صدقه جاریه شریک سازند، تا آنها حقیقت ها دینی را درک و تحت شعاع استفاده منفی از تکنالوژی جدید قرار نگرفته، گرایش به سمت فرهنگ کفر و الحاد نه نمایند.

بار پروردگار!

راه خود را برای ما آسان ساز، طوریکه غیر از تو نبینیم، نشناسیم، ذات و هستی ما را به مقام فنا (از بین بردن، نابود ساختن) برسان، تا شائبه (تصور، فکر، خیال) ای از انانیت (تکبر، کبر، غرور) و استکبار(غرور) در وجود مان نباشد و سراپا بنده محض (خالص، پاک، صاف) وعبدِرق (بنده) تو بوده باشیم.

نوت:

از کلیه صاحب نظران و دست اندرکارانیکه این کتاب را مطالعه می نمایند، تقاضا به عمل می آید تا نکته نظرات وپیشنهادات خود را برای بازنگری این کتاب ارسال نمایند.

Whats App: ۰۷۹۹۳۷۶۹۹۸

با عرض حرمت
داکتر مهندس حشمت الله اتمر

(c) ketabton.com: The Digital Library

برای یاداشت

۱- .....

۲- .....

۳- .....

۴- .....

۵- .....

۶- .....

۷- .....

۸- .....

۹- .....

۱۰- .....

(c) ketabton.com: The Digital Library

چوچه آهو

(c) ketabton.com: The Digital Library

افغان ها به شکار علاقه دارند.
آنها حیوانات و پرنده ها را شکار می کنند.
شکار در کشور منع است.
مراد هم به شکار آهو علاقه داشت.
روزی او غرض شکار همرای رفقای خویش رفت او تلک شکار آهو و تفنگ شکاری را نیز با خود گرفت.
او میدانست که آهو را در کجا به کمک تلک شکار کند
مراد همرای رفقای خویش مقدار غذا و آب را گرفتند، آنها یکجا روانه دشت سر سبز گردیدند.
این دشت در کنار کوه بلند واقع شده بود.
در قسمت وسط کوه یک چشمه آب پاک نیز وجود داشت که حیوانات و پرنده گان از آن آب می نوشیدند.
بعضی اوقات چوپان ها نیز برای نوشیدن آب و آب دادن رمه های خویش از آن استفاده می نمودند.
آنها به سوی چشمه حرکت کردند.
رفقای مراد پرسیدند:
آیا تو میدانی که آهو ها چه وقت و در کجا می آیند؟
او جواب داد:
بلی!
آنها غرض نوشیدن آب، صبح وقت و نزدیک شام به چشمه می آیند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

ما باید نزدیک چشمه برویم.
آنها به سوی چشمه رفتند.
بعد از سه ساعت به چشمه رسیدند.
هوا گرم بود.
آنها خسته و تشنه شده بودند.
مراد به چشمه نزدیک شده و بوت های خود را از پا بیرون کرد و داخل جویچه چشمه شد.
آب چشمه خیلی سرد بود.
او رفقای خود را صدا زده و گفت:
بیائید چه آب سرد و شفاف!
رفقای مراد نیز داخل جویچه چشمه شدند.
آنها از چشمه آب نوشیدند.
بعداً از چشمه بیرون شدند.
دستر خوان خویش را کنار چشمه هموار کردند، غذای خود را بالای دستر خوان کوچک خویش مانده و شروع به خوردن نمودند.
بعداً با ظرف آب که از خانه آورده بودند، از چشمه آب گرفته و نوشیدند.
آنها کمی از چشمه دور شدند و در یک قسمت بلند که چشمه به خوبی از آنجا دیده می شد، نشستند، آنها به طرف چشمه نگاه میکردند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

ساعتی گذشت.
وقت دیگر شد.
آفتاب شروع به غروب کردن کرد.
درین اثنا یک آهو با چوچه اش غرض نوشیدن آب به چشمه آمدند.
مراد می خواست با لای مادرش فیر نماید، مگ رفقایش او را مانع شده و گفتند:
نزن!
او چوچه دار است.
ببین!
چقدر چوچه مقبول و دوست داشتنی دارد.
چوچه زیبا و خالخالی است.
مراد گفت:
بلی !
می بینم!
واقعاً زیبا است.
من این نوع آهو را هرگزنه دیده بودم.
یکی از رفقایش گفت:
نمی شود چوچه آنرا دستگیر و به خانه ببریم؟
مراد که درین بخش تجربه داشت، گفت:
چرا نه!

(c) ketabton.com: The Digital Library

میشود،
چوچه آهو، خیلی کوچک است تا حال به درستی نمی تواند بدود.
رفقایش گفتند:
بیائید بدویم و آنرا دستگیر کنیم.
مراد گفت:
نه!
باید صبر کرده تا شام شود.
ما آنرا تعقیب نموده و دستگیر خواهیم کرد.
با دویدن، ما نمی توانیم آنرا دستگیر نمائیم.
زیرا!
اگر آهو هر قدر کوچک باشد، باز هم میتواند نسبت به ما تیز تر بدود.
آهو همرای چوچه اش به سوی خانه خویش حرکت کرد
مراد همرای رفقایش تصمیم گرفتند تا آنها را تعقیب نمایند.
آنها آهسته آهسته به خانه خویش نزدیک شدند.
مراد و رفقایش نیز در دنبال آنها بودند.
خانه آنها در جای بلند تر بود .
مراد و رفقایش نه توانستد تا آنها را تعقیب نمایند، از یک طرف تاریکی و از طرف دیگر آنها می ترسیدند، تا در راه کدام درنده مانند:

(c) ketabton.com: The Digital Library

گرگ، شیر و یا پلنگ نباشد.
آنها یک جای مناسب را برای گذشتاندن شب پیدا نموده و تصمیم گرفتند تا شب در آنجا باشند و صبح وقت دوباره به چشمه رفته تا چوچه آهو را دستگیر و به خانه خود ببرند.
صبح شد.
آهو برای چوچه خود گفت:
تو امروز به همرای من به چشمه نرو.
زیرا چند انسان دیروز ما را تعقیب میکردند.
تو نمی توانی تیز بدوی و از شر ایشان خلاص شوی، من هم نمی توانم به توکمک نمایم.
ببین!
کمی بالا برو!
در نزدیک چقری بنشین تا ترا انسانها نه بینند.
آنها ترا دستگیر خواهند کرد.
او گفت:
من گرسنه هستم.
مادرش برای ا و شیر داده و پرسید :
سیر شدی؟
او گفت :
بلی!

(c) ketabton.com: The Digital Library

سیر شدم.
تشکر مادر جان!
باز مادرش گفت:
در اطراف تو سبزه های نازک و تازه هم است،
مگر کم میتوانی ازآن بخوری!
زیاد نخور!
که شکمت را درد خواهد گرفت.
او گفت:
درست است.
مادر جان!
آنها گرم گفتگو بودند که ناگهان چشم مادرش به مراد افتاد
که به طرف آنها نگاه میکرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

چوچه پرسید :
کجاست؟
مادرش دهن خود را به گوش چوچه اش نزدیک ساخته و آهسته گفت:
اونه!

(c) ketabton.com: The Digital Library

ببین !
چطور لق لق به طرف ما نگاه می کند.
چوچه گفت:
دیدم مادرجان.
باز مادرش گفت:
بچه گک گلم!
انسانها ما را دیده و بسیار به دقت تعقیب می نمایند.
تو از ینجا دور نه شو!
من سبزه خورده خود را سیر می سازم.
بعداً از چشمه آب نوشیده وزود برمی گردم.
چوچه اش گفت:
درست است مادر جان!
مگر زود بیا که من تنها هستم.
از انسان ها و دیگر حیوانات می ترسم.
مادرش گفت:
درست است، من میروم، مگر تو مواظب خود باش.

(c) ketabton.com: The Digital Library

چوچه اش گفت:
فهمیدم مادرجان
من هم مانند توهوشیار هستم.
مادرش گفت:
بلی!
مگرتوهنوز بسیار کوچک هستی.

(c) ketabton.com: The Digital Library

او خندیده و گفت:
درست است مادرن جان!
تا آمدنت از اینجا شور نه خورده و جای دور نمی روم.

بعداً مادرش او را بوسیده و خدا حافظی کرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

مادرش جهت خوردن سبزه ها به پائین رفت، در راه با آهو های دیگر همرا شده و به قصه های روزمره پرداختند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

هم قصه می نمودند و هم سبزه های تازه و نازک را می خوردند.

چوچه آهو خیلی دق آورد.
این طرف و آن طرف نگاه کرد، چیزی را نه دید.

(c) ketabton.com: The Digital Library

بعداً از جای خود بلند شده تا انسان ها را ببیند که در نزدیک او قرار دارند یا نه؟
انسانها را نه دید.
بعداً کمی بالا رفت و بالای یک تپه کوچک بالا شد.
به هر طرف نظر انداخت چیزی دیده نمی شد.
ناگهان چشم اش به گله آهوان افتاد که در دشت مصروف چریدن، و بازی بودند.
آنها یکی پشت دیگری می دویدند، در حقیقت آنها تمرین میکردند که، اگر دشمن بخواهد آنها را دستگیر کنند چطور می توانند بادویدن تیز خود رانجات دهند.
این نوع تمرین ها از طرف آهوان بزرگ و با تجربه راهنمایی میگردید.

(c) ketabton.com: The Digital Library

بعداً آهوهای جوان برای آهو های کوچکتر تمرین می دادند تا همه دوست ودشمن خود را بدانند و از شر دشمن چطور خود را نجات داده و برای دیگران کمک و همکاری نمایند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

او دوباره به جای خود برگشت و از آنجا به هر طرف نظر انداخت، مگر از انسانها اثری نبود.

چند ساعت سپری شد و مادرش برگشت.
چوچه آهو از دیدن مادرش خیلی خوش شده و برایش گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

من هر طرف نگاه کردم و تو را در دشت دیدم که با دیگر آهو ها سبزه می خوردی.

مادرش گفت:

بلی!

بعداً مادرش پرسید:

انسان ها را نه دیدی؟

او جواب داد:

نه!

زیرا من بعد از حرکت و خدا حافظی تو به یک جای بلند تر رفتم وآنجا انسانها و دیگر حیوانات نمی توانند بالا شوند.

مادرش خیلی خوش شد و برای او وعده داد تا فردا او را نیز به همرای خود به دشت ببرد، زیرا سبزه ها در نزدیک آنها رو به خلاصی بود.

آنها مجبور هستند تا به سمت دیگر غرض یافتن مواد غذایی بیشتر بروند.

مادرش همرای چوچه اش در تاریکی شب آنجا را که مراد دیده بود ترک کرده و به جای دیگری در حرکت شدند، تا صبح وقت همرای رمه (گله، خیل) آهو ها سفر نمایند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

در مسیر راه چوچه آهو به مادرش گفت:
اف!
چقدر راه دور و دراز است**!**
پای درد شدم.
مادرش گفت:
مشکل نیست، به زودی عادت می گیری.
راه برو **!**
پا دردی ات زود، خوب میشود.
آنها کمی پیش رفتند و در مسیر راه ، آهو پسر یک سال قبل خود را ملاقات کرد، و بالای او صدا زد:

(c) ketabton.com: The Digital Library

بیا با برادر کوچک ات معرفی شو!
او ایستاده شده و با برادر کوچک خود معرف و خیلی خوشحال شد.

آنها در قصه گرم بودند که رمه آهو ها را دیدند، رمه به سوی آنها نزدیک شد و آهو با همرای پسر بزرگ و کوچک خود نیز با آنها پیوستند و به سفر ادامه دادند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

مراد همرای رفقایش منتظر چوچه آهو در نزدیک چشمه بود.
آهو همرای چوچه اش به چشمه نیامد.
مراد و رفقایش خیلی گرسنه و خسته شده بودند.
با خود گفتند:
بودن ما درینجا فایده ندارد.
زیرا آهو ها و دیگر حیوانات وحشی، همیشه در سفر اند و جا های بهتر و خوب تر را می پالند و در آن چند روز و شب را سپری نموده، دوباره در حرکت می شوند.
درین اثنا یکی از رفقای مراد گفت:
اونه!
ببین!

(c) ketabton.com: The Digital Library

رمه کوچک آهو ها در دشت روان هستند و آهسته آهسته دور تر میشوند.
در بین رمه کوچک، چوچه های آهو ها نیز دیده میشود.
شاید همان آهوی کوچک در بین رمه باشد.
او خیلی تیز و شوخ بود.
مراد گفت:
شاید امسال ما چانس را از دست دادیم، بهتر است حالا به خانه برگردیم و در سال آینده در همین وقت به این چشمه می آئیم، شاید بتوانیم چوچه های زیبای آهو را دستگیر و به خانه برده و نگهداری کنیم.
آنها بسیار غمگین بوده و دست خالی به سوی خانه حرکت کردند، و بعد از چند ساعت به نزدیک خانه های شان رسیدند، آنها از یک دیگرخدا حافظی نموده و هر کس به خانه شان روان شدند.
کسیکه به گفت والدین کند، دین و دنیای آن گل وگلذار میشود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

(c) ketabton.com: The Digital Library

خرگوش

(c) ketabton.com: The Digital Library

زهرا یک خرگوش سفید داشت.
خرگوش را خاله او در سالگره (سالروز تولدش) تحفه داده بود.
زهرا برای خر گوش زردک و سبزه می داد و گاه گاه او را بالای زانوی خویش می نشاند و همرای او قصه می کرد.
خرگوش خیلی شوخ بود و از سر زانوی زهرا خود را به زمین انداخته، این طرف و آن طرف می دوید.
زهرا یک خواهر خوانده داشت، نام خواهر خوانده اش زهره بود.
او در پهلوی خانه شان زندگی می کردند، یعنی آنها با هم همسایه بودند.
زهره یک سگگ داشت، سگ او هم خیلی شوخ بود.
یک روز زهره سگک را به همرای خود به خانه زهرا آورد.
سگک خرگوش را دیده و نزدیک او شد، از او خواست باهم دوست شوند.
خرگوش پذیرفت.
زهره همرای زهرا در روی حویلی مصروف گدی بازی شدند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

خرگوش از سگک خواهش نمود تا همرای او به خانه اش رفته و آنجا بازی نماید.
سگک دعوت را پذیرفت و همرای خرگوش به خانه اش رفت.
در مقابل خانه خرگوش کرد زردک بود.
خرگوش سگک را به خوردن زردک دعوت نمود، خرگوش اول برگ های زردک را نوش جان کرد بعداً به سگک گفت:
حالا میتوانی زردک بخوری.

(c) ketabton.com: The Digital Library

آنها کمی زردک خوردند.
بعداً خرگوش گفت:
بیا بازی کنیم!
سگک گفت:
چه بازی کنیم؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

خر گوش گفت:
چشم پته کان.
سگک گفت:
این چه نوع بازی است؟
خرگوش گفت :
یک بازی ساده وطفلانه است.
سگک گفت:
اول تو مرا بازی یاد بتی، بعداً با هم بازی می کنیم.
خر گوش بازی را شروع کرده و گفت:
تو چشم های خود را پت کن، من میروم در یک جای خود راپنهان میکنم بعداً تو را صدا می کنم هر وقت که تو مرا پیدا کردی، بازی را بردی.
بعداً من چشم های خود را پت می کنم و تو خود را پت کن، وقتیکه خود را پت کردی مرا صدا کن، من تو را پیدا خواهم کرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

چند دقیقه همین طور بازی کردند، بعداً سگک گفت:
بیا بازی را تغییر داده و بازی نو نمائیم.
خرگوش گفت چه بازی؟
سگک گفت:
گیرکان و یا دوشکان.

(c) ketabton.com: The Digital Library

خرگوش قبول کرد.

سگک گفت:

تو بدو من ترا گیر میکنم، بعداً من می دوم ،تو مرا گیر کن.

خرگوش پذیرفت و به دویدن آغاز کرد، خرگوش پیش و سگک در پشت خرگوش می دوید.

(c) ketabton.com: The Digital Library

آنها به دور زردک بزرگ می دویدند.
از یک زردک به دور زردک دیگر.
این بازی چند ساعت دوام کرد، هردوی آنها خیلی مانده شده بودند، سگک نتوانست خرگوش را گیر(دستگیر) کرده تا برنده بازی شود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

خر گوش نظر به سگک در بازی خیلی سریع بوده و تیز تر میدوید.
خرگوش در جریان دویدن، پایش به سنگ خورد و کمی زخمی شد.
او به خانه خود داخل و در گوشه خانه نشست.
سگک گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

چه شده؟
بازی ما دویدکان بود، نه پتکان؟
خرگوش جواب داد:
پای من به سنگ خورد و افگار شد.
حالا درد میکند.
کمی خوب شود، بیرون می آیم و بازی را دوباره آغاز می نمائیم.
کمی وقت گذشت.
زهرا تصمیم گرفت خانه برود.
دید، سگک اش نیست.
سگک را صدا زد.
سگک آمد.
زهره پرسید:
کجا بودی؟
سگک گفت:
همرای خرگوش بازی می کردم.
درین وقت زهرا پرسید:
خرگوش چه شد؟
سگک گفت:
ما بازی میکردیم، در عین بازی پای خرگوش به سنگ اصابت کرد و کمی زخمی شده است.

(c) ketabton.com: The Digital Library

زهره بالای سگک خود قهر شده گفت:
تو بزرگتر از خرگوش هستی، حتماً او را تیله کرده و پای او زخمی شده است.
سگک گفت:
نه!
ما بازی می کردیم، ناگهان پایش به سنگ خورد و افگار شد.
زهره پرسید:
حالا کجاست؟
سگک جواب داد:
او در خانه خود است.
زهرا به زهره گفت:
بیا برویم.
هردوی ما به اوکمک کنیم.
سگک گفت:
من هم میروم.
زهره گفت :
نه!
تو همینجا باش!
من و زهرا میرویم و به او کمک می کنیم.
تو زیاد شوخ هستی؛

(c) ketabton.com: The Digital Library

سگک در آنجا نشست و تا آمدن زهره منتظر ماند.
زهره و زهرا به نزدیک خانه خرگوش رفتند.
زهرا خرگوش را صدا زد.
خرگوش از خانه به مشکل بیرون شد.
پایش زخمی شده بود.
زهرا به زهره گفت:
تو همینجا باش!
من خانه میروم و بکس کمک های اولیه را می آورم و هردوی ما پای خر گوش را پانسمان نموده و بسته می نمائیم.
زهره پذیرفت و در نزدیک خرگوش ماند.
زهرا بسیار زود برگشت و هردو یکجا، پای خرگوش را پانسمان بعداً آنرا بسته نمودند.
زهرا به خرگوش گفت:
حالا برو خانه ات، کمی استراحت کن.
من چاشت می آیم و برایت خوردنی دلچسپ ات را می آورم.
خرگوش خانه خود داخل و شروع به استراحت کرد.
بعداً زهره به زهرا گفت:
خوب شد زیاد افگار نشده است، اگر پایش می شکست چه میکردیم؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

زهرا گفت:
بلی!
خوب شد که زیاد افگار نه شده است.
بعداً زهره سگک خود را صدا زد.
سگک آمد و گفت:
پای خرگوش را چه شده بود؟
زهره گفت:
کمی زخمی شده بود.
سگک گفت:
شما او را کمک کردید؟
آنها جواب دادند:
بلی!
ما پای او را پانسمان و بسته کردیم.
سگک اجازه خواست تا دوست خود را دیده، بعداً از خانه زهرا بیرون شوند.
زهره پذیرفت و برای سگک خود گفت:
برو از او معذرت بخواه!
تو ملامت هستی!
تو پشت او دویدی و پایش افگار شد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

سگک پذیرفت، در مقابل خانه خرگوش رفته، معذرت خواست.
خرگوش او را بخشیده و گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

من هم کمی ملامت هستم، زیرا بسیار تیز دویدم و متوجه نشدم، بناً پایم به سنگ خورد و زخمی شد.
زهره و زهرا برای سگک و خرگوش گفتند:
شما باید تعهد کنید تا در آینده در بازی خود دقت می کنید، در غیر آن ما شما را اجازه نمی دهیم تا با هم بازی کنید.
سگک و خرگوش تعهد نمودند تا در آینده، اثنای بازی کردن، دقت کرده و تیز نه دوند.
درین وقت مادر زهره صدا زد:
زهره !
او زهره!
کجا هستی؟
زود بیا!
نان چاشت تیار است.
او گفت:
اینه مادر جان!
آمدم؛
زهره از زهرا خدا حافظی نموده همرای سگک خود به خانه رفت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پشک

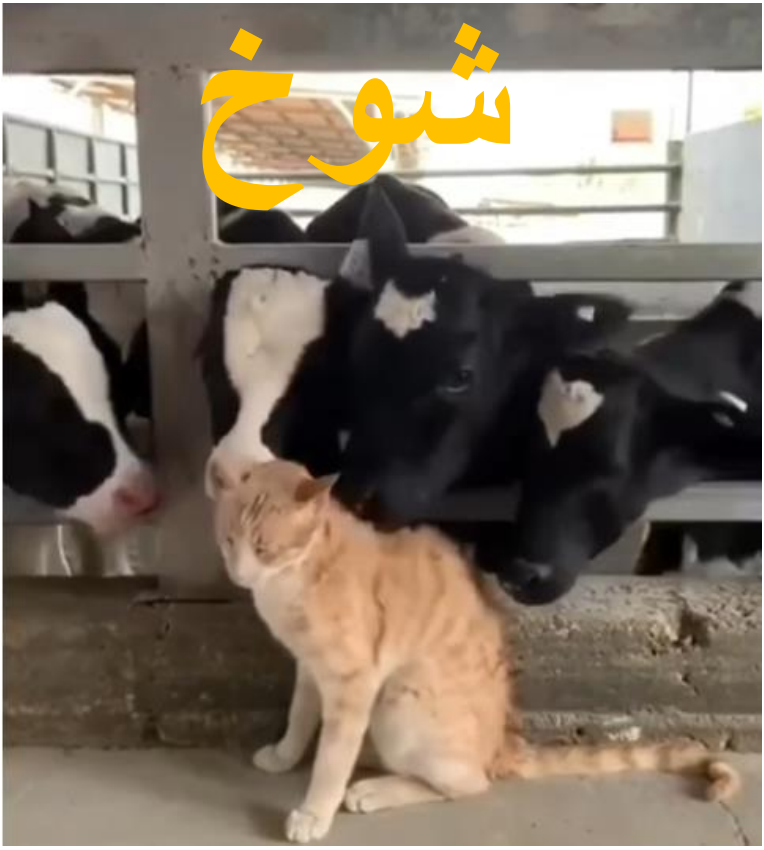

(c) ketabton.com: The Digital Library

قدوس یک پشک زرد داشت.
پشک او پنج چوچه داشت؛
چوچه هایش هم زرد و سفید بودند.
آنها خیلی کوچک بودند که مادر خور را از دست دادند.
مادرش در کنار داخل تندور خانه و به پشت کندوی آرد موقعیت داشت، برای خود خانه گک تیار کرده، هم خودش وهم چوچه هایش در آن زندگی می نمودند.
پشک روزانه به فارم گاو ها میرفت، تا شیر های ریخته شده از دیگ ها را بنوشد، او ساعت ها را در فارم می گذشتاند تا کمی شیر از دیگ ها در زمان دوشیدن بریزد و آنرا بنوشد.
وقتیکه شیر را می نوشید، غرض شیر دادن چوچه هایش به خانه خود می آمد، اول چوچه ها را شیر می داد، بعداً به آنها بازی های جالب در مورد دستگیری موش ها و پرنده گان را یاد می داد.
او این کار را همه روزه انجام می داد تا همه چوچه ها بازی را به خوبی یاد بگیرند، در آینده متکی به خود شده و در قسمت به دست آوردن غذا کارکنند.
پشک ها، کم کم بزرگ می شدند و چشم های شان باز شد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

تمام چوچه پشک ها شوخ بودند، این طرف و آن طرف جست و خیز زده، بازی می کردند.

گاهی هم به داخل سالون می رفتند و بالای کوچ ها خیزک و لو تک می زدند.
آنها شیر خور بودند و نان یا غذا را که در خانه قدوس آماده می شد، نمی خوردند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

(c) ketabton.com: The Digital Library

گاهی هم یکی پشت دیگری می دویدند و در درختان کوچک حویلی بالا شده و پرنده گان را می ترساندند.
آنها کوشش می نمودند تا آنها را دستگیر نمایند.
گاهی هم از در خت پائین می افتادند و دوباره به درخت بالا می شدند.
یکی از روز ها که مادرش خیلی گرسنه بود به فارم گاو ها رفت، در آنجا منتظر ماند تا مسول فارم بیاید و گاو ها را بدوشد.
او نزدیک به گاو ها رفت، مقابل کاه خوره آنها نشست و کنار دیوار کانکریتی پائین تر از کتاره های فلزی تکیه زد و گاو ها نیز خوش شده شروع به بوی کردن پشک نمودند.
گاو ها پشک را نوازش می داند.
درین اثنا مسول فارم داخل شد و پشک را دید که گاو ها او را نوازش می داد، مسول فارم که پشک را قبلاً نه دیده بود، خیلی قهر شد و کوشش نمود تا پشک را از فارم خارج سازد.
پشک که به خوردن شیر عادت نموده بود، کوشش می نمود تا از فارم خارج نه شود، مگر مسول فارم خیلی جدی بود تا پشک را از فارم خارج ساخته و بعداً به دوشیدن گاو ها آغاز نماید.

(c) ketabton.com: The Digital Library

زیرا وی تصور می نمود که پشک می تواند مرض های مختلف را به فارم انتقال و گاو ها مریض شوند.
او یک چوب دراز را برداشته و به سمت پشک دوید و آنرا پشت پشت می گفت، تا از فارم خارج شود.
پشک چون گرسنه بود از یک سمت فارم به سمت دیگر فارم می دوید و نمی خواست تا از فارم گرسنه خارج شود.
گاهی در بین گاو ها و گاهی هم به میله های فلزی بالا می شد و خود را از بیرون رفتن فارم پنهان می کرد.
مسول فارم ناگزیر بود تا پشک را خارج ساخته بعداً به دوشیدن گاو ها شروع نماید.
او پشک را زیاد دواند، پشک که مانده شده بود در بین گاوها خود را پنهان می نمود که ناگهان یک گاو قهر شده و لگد محکم به سر پشک زد و پشک بی حال افتاد.

مسول فارم به سوی پشک دوید، دید که بی حال شده است، او پشک را از دم آن گرفت و بیرون از فارم برد،
دروازه فارم را بسته نموده و پشک را در نزدیک دیوار ساختمان فارم انداخت و چوب که در دست او بود پشک را شور داد، مگر پشک از جایش تکان نمی خورد، او فهمید که پشک جان خود را از دست داده، مرده است.

(c) ketabton.com: The Digital Library

او بعداً پشک را از دمش گرفت، او را به کثافت دانی که در نزدیک دروازه دخولی فارم موقعیت داشت، انداخت، تامسولین شارولی آنرا بیرون از شهر و در جای تعیین شده انتقال دهند.

ساعت ها گذشت و از پشک خبری نبود، چوچه ها خیلی گرسنه شده و به داخل آشپزخانه به میاو میاو گفتن آغاز نمودند. در آنجا خانم قدوس مصروف آشپزی بود، چوچه های پشک به دور خانم قدوس می گشتند و میاو میاو میکردند.

او کمی نان خشک را برای آنها انداخت ولی چوچه ها به نان توجه نه کرده به میاو میاو ادامه داند.

شام شد و پشک نیامد، چوچه ها خیلی گرسنه شده بودند، خانم قدوس کار های خود را در آشپز خانه به پایان رسانید و دیگ را آماده کرد تا شوهرش از کار بیاید و نان شب را با شوهر و پسرش بخورند.

قدوس از کار برگشت و بعد از تشناب رفتن به اتاق سالون رفت، خانمش آمد به او سلام داده و پرسید:

غذای شب آماده است، میتوانم آنرا بیارم، تا بخوریم؟

شوهرش جواب داد:

بلی!

بیار، بخوریم.

(c) ketabton.com: The Digital Library

خانم قدوس به آشپزخانه رفت و غذا را آورد، چوچه های پشک نیز به سالون آمده و به میاو میاو گفتن شروع نمودند.

قدوس پرسید:

چطور امروز چوچه های پشک به سالون آمده و میاو میاو می کنند.

خانمش جواب داد:

شاید گرسنه باشند.

قدوس پرسید:

مادرش کجاست، که آنها را شیر بدهد؟

خانمش گفت:

امروز صبح جای رفته تا به حال برنه گشته است.

شوهرش پریشان شده و گفت:

یک کمی غذا در بشقاب برایشان بیار تا بخورند.

خانمش کمی غذا آورد و در نزد ایشان گذاشت، آنها غذا را بوی بوی کردند ولی نخوردند، زیرا آنها شیر خور بودند و تا به حال با غذا خوردن عادت نکرده بودند.

آنها غذای خود را خوردند و چوچه های پشک را به تندور خانه انتقال داده و دروازه تندور خانه را بسته نمودند، مگر دریچه بالای تندور خانه را باز گذاشتند تا در صورت آمدن مادر شان (پشک) از آن استفاده نماید.

(c) ketabton.com: The Digital Library

قدوس صبح و قت برای وضو کردن از خواب بیدار شد، او اول به سمت تندور خانه حرکت نمود، صدای میاو میاو چوچه ها شنیده می شد. او دروازه تندور خانه را باز نموده داخل تندور خانه شد، هر طرف نگاه کرد، از پشک اثری نبود. وقتیکه چوچه های پشک قدوس را دیدند به پشت او دویدند و میاو میاو گفتند.

قدوس فهمید که :

برای پشک کدام اتفاق افتاده وگر نه حتماً به خانه می آمد، بعداً او وضو کرده و خانم خود را نیز برای ادای نماز بیدار نمود.

وقت گذشت و چای صبح آماده شد، آنها چای صبح خود را نوشیدند و قدوس راوانه کار روزمره خود شد.

وقتیکه به محل کار رسید، نخست قضیه را برای همکاران خود قصه نمود، همکاران هم گفتند که:

اگر تا شام پشک بر نگردد، حتماً کدام بلایی بالایش آمده و یا شاید هم مرده باشد.

قدوس خیلی غمگین شد و در نزد خود فکر کرد که، اگر پشک امشب خانه نیاید او چوچه ها را که غذا خور هم نیست، چطور بزرگ نماید؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

روز به مشکل سپری شد و وقت رفتن به خانه فرا رسید، او خیلی غمگین به طرف خانه حرکت کرده و با خود فکر میکرد:
برای چوچه ها چطور شیر تهیه و بدهد، آنها روزانه چند مرتبه و چه نوع شیر خواهند خورد؟
به هر صورت، پریشان به خانه برگشت و دروازه را تک تک نمود.
پسرش دروازه را باز نموده سلام داد، قدوس بعد از علیک گفتن پرسید:
پشک پیدا شده؟
پسرش گفت:
نه!
مگر چوچه های پشک میاو میاو می کنند.
او داخل خانه شد و خانمش چای گرم و تازه برایش آورده سلام داد.
قدوس سلام را علیکم گفته و در مورد بزرگ ساختن چوچه های پشک صحبت را آغاز نمود؛
خانمش جواب داد:
بهتراست بازار بروی و کمی شیر گاو خریده بیاوری!
شوهرش پرسید:
چطور آنها را شیر خواهی داد؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

خانمش جواب داد:
شیرچوشک پسر(کلبی) رادر جای مناسب برداشته ام، تا آمدنت آنرا پیدا و خوب می شویم، و در اوقات بیکاری آنها را شیر می دهم، کلبی هم همرای من کمک خواهد کرد، زیرا او به چوچه های پشک علاقه دارد.
قدوس به بازار رفت و مقداری شیر گاو خریده و به خانه آورد، خانمش تا آمدن قدوس شیر چوشک کلبی را پاک شسته و منتظر شوهرش بود.
قدوس به خانه آمد و شیر را تسلیم خانمش نموده و به کلبی گفت:
تو هم در شیر دادن چوچه های پشک با مادرت کمک کن، زیرا او زیاد وقت در کار های خانه مصروف می باشد.
کلبی پذیرفت و خوش شد؛
آنها شیر چوشک را از شیر پر کرده و شروع به شیر دادن چوچه ها نمودند. آنها کمی شیر را به یکی، بعداً به دیگری می دادند، تا همه چوچه های پشک سیر شده، به عقب کندو آرد رفتند.
مادر کلبی برای پسرش گفت:
احتیاط کن!

(c) ketabton.com: The Digital Library

پنچال های چوچه های پشک ناخن های تیز دارند، کوشش کن تا آنها را اذیت و آزار ندهی، تا ترا پرت نه کنند.
کلبی پذیرفت تا چوچه ها را آزار و اذیت نکند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

چوچه ها روز به روز بزرگ ترشده و شوخ تر می شدند، آنها با تمام اعضای خانه عادت نموده و اکثراً پشت کلبی می دویدند و خوردنی های که در دست او می بود، از نزدش گرفته با آن بازی میکردند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

آنها بیشتر بزرگ شدند و آهسته، آهسته به خوردن غذا های که فامیل کلبی میخوردند، نیزبخورند.
فامیل کلبی نیز به مهربانی، برای آنها شیر را در کاسه می ریختند، چوچه ها یکجا می نوشیدند و بعد ها برای آنها غذا را در همان کاسه انداخته و چوچه ها با بسیار خوشی می خوردند.
کلبی برای شان در کوشه تندور خانه کاسه ای دیگری آب می گذاشت، تا در وقت تشنه شدن از آن بنوشند.

چوچه ها کمی بزرگتر و شوخ تر شدند، آنها همیشه کلبی را تعقیب می نمودند، اول دست های او را می دیدند و

(c) ketabton.com: The Digital Library

بعد به پطلون او بالا شده و جیب های پطلون او را می پالیدند و هر خوردنی یا سامان بازی که در جیب های او می بود، گرفته، خورده و یا با آنها بازی می کردند.

کلبی که از روز اول، مادرش او را ترسانده بود، به چوچه های پشک دست نمی زد، او می ترسید که مبادا او را پرت کند.
مگر او همرای چوچه های پشک با توپ خود بازی می کرد و توپ را به زمین می انداخت و چوچه های پشک نیز پشت توپ می دویدند و توپ را به این طرف و آن طرف لول می دادند.
آنها روز به روز بزرگ می شدند و تعدای از آنها را همسایه گان و دوستان شان از قدوس تقاضا میکردند، تا برای شان غرض نگهداری بدهند.
قدوس هم می پذیرفت، و چوچه های پشک را برای ایشان می داد.
بالاخره یک چوچه پشک زیبا که مانند مادر شان بود را برای خود گذاشتند، و آنرا تحت تربیه و مراقبت خود قرار دادند.
کلبی هم با او بازی میکرد و گاهی هم او را در وقت مهمانی با خود برده و دوباره خانه می آورد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

کلبی هم بزرگ و شامل مکتب شد، رفقای نو پیدا و علاقه اش به پشک روز به روز کم تر می شد. او مصروف درس خواندن، نوشتن و مکتب رفتن شده وعلاوه بر مکتب رفتن، به مسجد هم می رفت و در آنجا قاعده بغدادی را از نزد ملا امام مسجد یاد می گرفت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

سگ

(c) ketabton.com: The Digital Library

ماکسیم (نام خارجی) یک جوره سگ داشت وبرای آنها در آشپز خانه، کارتن های زیبا گذاشته تا در آن بخوابند، آنها خیلی با تربیه بودند و از طفولیت آنها را برای رفتن به تشناب و استفاده از کمود، بلد ساخته بودند.

آنها رنگ سفید داشته و از نسل سگ های انگلیسی بودند، ماکسیم آنها به قیمت بلند خریده و هرکدام دارای شناسنامه و طرز غذا خوری بودند.

ماکسیم و خانمش نتاشا (نام خانم خارجی) به آنها غذای مطابق جدول وی می دادند، غذا های سگ ها در خارج کمتر از غذا های انسانی نیست، بر علاوه بر غذا حیوانات از خود بسکویت های جایزه دار، دارند که بسکویت های جایزه دار سگ ها شکل استخوان را دارد و قیمت یک قطی آن به ۷۲ دالر امریکایی می رسد.

ماکسیم سگ اش را در هفته یک بار در حمام خانه اش همرای شامپو مخصوص سگ ها، می شست، آنرا با روی پاک مخصوص سگ ها خشک میکرد و موهای او را نیز شانه میکرد.

او نمی گذاشت که سگ ها از خانه بیرون بروند، زیرا از طرف شاروالی حق گشت و گذار را نداشتند و در صورتیکه کدام سگ بیرون از خانه میبود، فوراً آنرا به کمپ سگ های ولگرد می بردند، بعداً صاحب آنرا از

(c) ketabton.com: The Digital Library

طریق پولیس پیدا نموده، جریمه می کردند و در صورت تکرار موضوع، صلاحیت نگهداشت سگ را از آنها سلب یا لغو میکرد.

آنها سگها را به مهمانی و تفریح نیز می بردند و در وقت بازگشت ذریعه موتری که داشتند دوباره به خانه می آوردند.

آنها اولاد نه داشتند وهمیشه با سگ های خود بازی و مصروف بودند، بعد از سپری شدن یک سال سگ های او چوچه داد، او هم مانند مادر و پدرش سفید بود.

ماکسیم یک کارتن زیبای دیگری برای چوچه سگ (پاپی) خرید و آنرا نیز در آشپزخانه گذاشت، رنگ کارتن چوچه سگ، سرخ ولی خیلی زیبا بود، سگک به راحتی می توانست در آن بخوابد و بازی نماید.

سگ بزرگتر و شوخ تر می شد، از خانه خود بر آمد و در روی آشپز خانه و بعداً در دهلیز می دوید. با توپ بازی میکرد و گاهی هم به شانه های پدرش بالاشده و او را آزار می داد.

از گوش های پدرش کش نموده و فرار میکرد، مگر پدر و مادر به بسیار حوصله مندی به او نگاه میکردند و او را ازین کار مانع می شدند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

آنها نام سگ چوچه را جک گذاشتند، جک شوخ به سوی دروازه کوچه می رفت و در عقب دروازه کوچه می خوابید. وقتیکه ماکسیم و خانمش از کار می آمدند، جک می کوشید تا دروازه را بازکند، مگر آنها کلید دروازه را با خود داشتند و دروازه را به همرای کلید خانه باز می نمودند.

جک خیلی زیرک بود و همیشه به باز نمودن دروازه نگاه می کرد که چگونه درواز توسط کلید باز، دستگیر آن پائین شده و دروازه به طرف بیرون باز می گردد.

جک بزرگتر شده و شوخی اش ده برابر شد، او بوت های ماکسیم را نیز به پشت میز آشپزخانه برده و پنهان می نمود، گاهی هم ریموت تلویزیون را از یک اتاق به اطاق دیگر می برد و او روشن کردن تلویزیون را یاد گرفته و در نبود ماکسیم آنرا روشن و نگاه میکرد.

ماکسیم همیشه به او توصیه می کرد که بیرون از خانه نرود و هم در خانه سرو صدا نکند تا همسایه گان از او شکایت نه نموده و ماکسیم را جریمه نه سازند.

جک کمتر در کارتن خود می بود و اکثراً با پدر و مادر خود بازی می کرد. او کارتن خود را از آشپزخانه به سالون انتقال داد، زیرا سالون دارای تلویزیون و فضای بزرگتر بود و هم به حرف های ماکسیم و خانمش گوش

(c) ketabton.com: The Digital Library

می داد، که در باره چی چیز ها گپ می زنند، او خیلی زیرک و هوشیار بود، هدف سخن گفتن و حرکات صاحب خود را می دانست.

(c) ketabton.com: The Digital Library

در یکی از روز ها که خانم ماکسیم مبتلا به مرض کرونا شده و در شفاخانه بستر بود، ماکسیم نیز غرض دیدار و ملاقات خانم خویش بعد از دفتر به شفاخانه رفته بود، جک که زیاد شوخ بود از موقع استفاده نموده و کلید های

(c) ketabton.com: The Digital Library

دروازه را گرفته به قفل داخل می نماید و دروازه را آهسته باز می کند تا پدر و مادر اش ندانند که او بیرون رفته است.

او از خانه بیرون شد، آهسته آهسته به سمت زینه تعمیر رفت و از آنجا به پائین رفت. از تعمیر خارج شد، گویا که این راه را بلد باشد، مگر او برای اولین بار در زینه قدم زده پائین می شد.

وقتیکه اوبه پارک کوچک تعمیر رسید، به اطراف خود نگاه کرد، کسی و یا هم حیوانی دیده نمی شد. او رفت و در زیر سایه درخت استرحت کرد و خواست تا آمدن صاحبش (ماکسیم) منتظر بماند.

یک ساعت گذشت و او خیلی تشنه شد، از جای خود برخاسته و به اطراف خود نگاه کرد، تا جای آب نوشیدن را پیدا کند.

او دید که در کنار خانه ماکسیم خانه یک منزله و در باغچه مقابل آن یک نل آب است، او خیلی خوشحال شده و به طرف نل حرکت کرده و خود را به نل آب رساند.

نل آب را با پنجه هایش باز نموده و شروع به نوشیدن آب نمود.

بعداً کوشید تا نل آب را بسته نماید مگر پنجه های او تر شده و بستن نل برایش ساده نبود، اوبه اطراف نگاه کرد

(c) ketabton.com: The Digital Library

تا کسی را پیدا کرده که به اوکمک و نل آب را بسته نماید، مگر کسی را نه دید، زیرا هرکس مصروف کارخود می باشد و هم کسی بیهوده و ناحق در باغچه و کوچه ها قدم نمی زنند.

او فکر کرد بهتر است تا سرو صدا کند و کسی پیدا شود به او کمک و نل آب را بسته نماید، شروع به عف زدن یا غو، غو کردن کرد. در خانه یک منزله یک خانم پیر بود که تقاعد نموده و از طرف شام به باغچه می رفت. ناگهان صدای غو غو کردن سگ را شنید و حیران ماند که سگ از کجاشده است.

او نزدیک به کلکین (پنجره رفت) تا ببیند که خواب است یا صدا را در بیداری می شنود، او به باغچه نگاه کرد که یک سگک در نزدیک نل آب ایستاده است و عف می زند.

او به دهلیز برگشته و عاجل برای شاروالی منطقه زنگ می زند و بعد از چند دقیقه مسولین شاروالی با موتر های مخصو ص و جال های شکاری سگ ها می رسند.

پیر زن هم از خانه بیرون شده و به باغچه رفت، مسولین شاروالی برق آسا (به سرعت تمام) سگک را دستگیر و آنرا در موتر مخصوص خود انداختند، درین اثنا پولیس هم رسید و نزد پیر زن رفته از او پرسید:

(c) ketabton.com: The Digital Library

چرا سگک را بیرون گذاشتی؟
او گفت:
سگک از من نیست.
من در خانه خواب بودم که نا گهان صدای سگ به گوشم رسید و مرا از خواب بیدار کرد، من نزدیک کلکین رفتم و سگک را به چشم خود دیدم که نل آب را باز نموده و عف می زند، بناً تصمیم گرفتم تا به مسولین شاروالی زنگ بزنم تا آنرا با خود برده و من هم از مزاحمت اش خلاص شوم.
پولیس گفت:
درست است!
اگر کسی در مورد سگک می پرسد، لطفاً برایش بگوید: به مرکز پولیس محله بیاید.
خانم پذیرفت:
پولیس هم به سوی مرکز خویش حرکت کردند.
ساعتی گذشت و ماکسیم به خانه آمد، دید که دروازه خانه اش باز است، عاجل داخل خانه شده و سگ های خود را دید، فکر کرد که جک هم در خانه است. او زیاد وارخطا شده بود و به پولیس محله زنگ زده و موضوع باز بودن خانه را مختصراً به پولیس محله ارایه نمود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پولیس برایش هدایت داد تا با هیچ چیزی دست نه زند، پولیس به زودی رسید و تحقیقات را در خانه شروع نمودند؛

تصویر برداری را از قفل دروازه شروع نموده، متوجه شدند که دروازه از طرف داخل باز شده است.

پولیس از ماکسیم پرسید:

درخانه کی بود؟

او جواب داد کسی نبود.

بعداً پرسیدند:

آیا کلید را به کسی داده بودی تا از سگ های تو مراقبت نمایند؟

ماکسیم پاسخ داد:

نه!

هرکز!

پولیس بعداً پرسیدند:

چند تا سگ داری؟

ماکسیم گفت:

دو سگ بزرگ و یک سگک خورد.

پولیس گفت:

سگ های خود را صدا کن!

(c) ketabton.com: The Digital Library

ماکسیم سگ ها را صدا زد و هر دو سگ حاضر شدند، مگر سگک خورد یعنی جک نبود.

پولیس سوالکرد:

سگک خورد تان کجاست؟

او گفت:

در خانه، خود را پت کرده، زیرا او بسیار شوخ است.

پولیس گفت:

بیا!

باهم بپالیم؛

آنها هر قدر سگک را پالیدند، نیافتند.

بعداً به ماکسیم گفتند:

امروز یک سگک سفید شوخ را از ساحه نزدیک خانه شما یعنی در باغچه، افراد شاروالی دستگیر و آنرا به کمپ سگ های ولگرد انتقال دادند، فکر می کنیم که همان سگک جک باشد.

ماکسیم خیلی خفه شد.

پولیس به ماکسیم گفتند:

لطفاً اسناد سگ های تانرا بیاورید؟

ماکسیم اسناد سگ ها را به پولیس نشان داد، پولیس برایش گفت:

آیا میخواهی جک رابه خانه برگردانی؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

او گفت:
بلی!
آنرا من وخانم ام بسیار دوست داریم.
آمر پولیس گفت:
لطفاً کارت تولد و کارتن او را گرفته تا به کمپ سگ های ولگرد برویم.
او کارتن جک را گرفت و داخل تول بکس موتر گذاشت و خود آن موتر راچالان و در عقب کاروان پولیس حرکت نمود.
کمپ خیلی از شهر دور بود، یک ساعت از مرکز شهر فاصله داشت، آنها به مرکز کمپ سگ های ولگرد رسیدند.
پولیس در مورد سگ ماکسیم با مسولین صحبت نمودند، آنها دوقطعه فورم را برای ماکسیم جهت خانه پری سپردند تا بعد از امضاء و ثبت دفتر پولیس به آنها دوباره بسپارند.
در فورم دو موضوع مهم درج بود:
۱- پرداخت جریمه،
۲- عدم تکرار موضوع،
که در صورت بند دوم، تمام امتیاز نگهداری سگ ها از نزد ماکسیم و خانم اش گرفته و سگ های آنها به افراد علاقه مند دیگر داده خواهد شد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

ماکسیم قلم را از جیب بیرون و فورم را امضا نمود، مسولین شاروالی ماکسیم را غرض تسلیم شدن جک به هنگر بزرگ برد و سگ گرفتار شده امروزی را برایش نشان داد.

او بالای سگ خود صدا زد:

جک!

جک!

سگک خوشی و دمبک زد.

مسولین دانستند که سگ از ماکسیم است، دروازه قفس را باز نموده و ماکسیم سگک را به داخل کارتن گذاشته و سر کارتن را محکم نمود. کارتن را برداشته و در تول بکس موتر گذاشت، تول بکس را نیز محکم کرد. او از مسولین کمپ سگ های ولگرد و پولیس محل تشکری نموده و به سوی خانه حرکت خود حرکت نمود.

وقتیکه ماکسیم به خانه داخل شد، سگ ها دویده و نزدیک او شدند، آنها نیز بالای جک بسیار قهر بودند، ماکسیم کارتن را در دهلیز گذاشت و سر کارتن را باز نمود. جک از کارتن سر و دو دست خود را بیرون نموده اول از مادرش معذرت خواست، مادرش معذرت او نه پذیرفته

(c) ketabton.com: The Digital Library

از او خواست تا از پدر و خاصتاً از ماکسیم معذرت بخواهد.

او زیاد خجالت کشیده از کارتن بیرون شد، از پدر معذرت خواسته و نزد ماکسیم رفت، پاهای او را بوسیده و تعهد سپرد تا در آینده بدون اجازه والدین و صاحبش جایی نرود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

چوچه پلنگ شوخ

(c) ketabton.com: The Digital Library

مقصود در یک خانه کوچک گلی در شهر کابل زندگی می کرد، او در خانه خود یک قاز سفید و زیبا داشت. قاز او دو چوچه داشت؛

(c) ketabton.com: The Digital Library

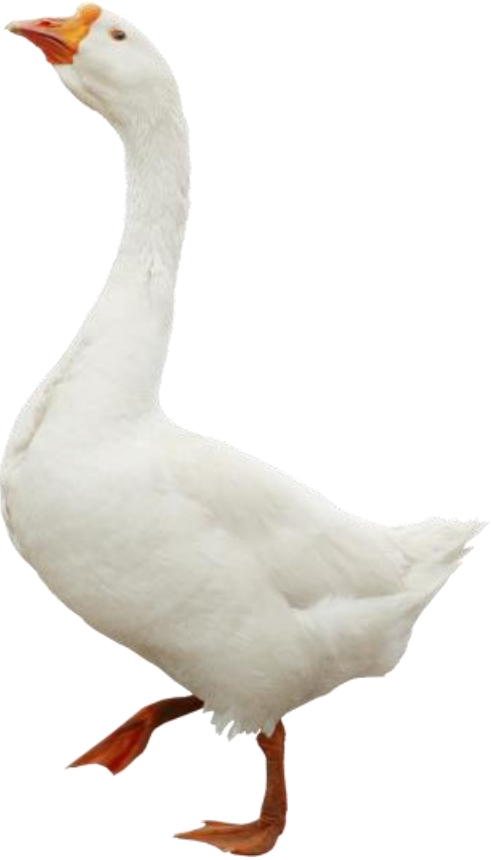

(c) ketabton.com: The Digital Library

آنها نیز سفید و زیبا بودند.
مقصود هر روز قبل از بر آمدن بخاطر کار، اول برای قاز ها دانه و آب می داد، بعداً موتر سایکل زرنج خویش را از خانه بیرون کشیده و بالای آن کار می کرد.

او در بازار مندوی کابل، جاده میوند بارهای مردم را از یک جا به جای دیگر انتقال می داد و پولی را که روزانه کار می کرد، برای خانه سودا و نان خشک از نانوایی می خرید.

(c) ketabton.com: The Digital Library

او خانم و ٥ طفل داشت،
خانم وی بی سواد و اطفال او هم کوچک بودند.
طفل کلان (بزرگ) اش که دختر بود، متعلم صنف دوم مکتب بود، او آرزو داشت تا از مکتب فارغ، فاکولته خوانده، کار نماید، تا همرای پدر خود در امورات و خرید سودای خانه کمک کند.
مقصود صبح وقت از خواب بیدار و بعد از ادای نماز چای صبح را که خانمش از طرف شب در ترموز دم میکرد، همرای نان خشک نانوایی، کمی بوره می نوشید و بعداً بالای کار خود می رفت.
مقصود خانه کوچک را ماهانه به ٤٠٠٠ افغانی به کرایه گرفته بود.
چاه خانه نیز خشک شده بود.
خانم او همرای دو طفل نسبتاً بزرگ اش، روز دو مرتبه آب را از چاه مسجد که در نزدیک خانه شان قرار داشت، می آورد.
مقصود در یکی از روز ها، از کاه فروشی می گذشت که رفیق قدیمی خود، خانو را دید.
خانو رفیق کودکی او بود، آنها در مکتب ابتدایه هم صنفی بودند و بعد از جنگ های داخلی هر دو نه توانستند به مکتب ادامه دهند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

آنها با هم سلام علیکم و بغل کشی نمودند و از احوال یک دیگر پرسیدند.
روز گار رفقیش هم خوب نبود او در کاه فروشی در یک قفس پرنده می فروخت، و نفقه فامیل خود را به دست می آورد.
خانو از مقصود پرسید؟
در چه کار ها مصروف هستی؟
مقصود جواب داد:
یک موتر سایکل زرنج دارم و بالای آن کار می کنم.
شکر خداست!
یک لقمه نان حلال را به دست آورده و همرای فامیل خود گذاره می کنیم.
خانو پرسید:
از کمک های ملل متحد برایت می رسد؟
او جواب داد:
نه!
کدام کمک ها؟
همه به مردم واسطه دار و پولدار می رسد، کسی در غم افراد بی چاره نیست.
خانو آه کشیده و گفت:
کاملاً!

(c) ketabton.com: The Digital Library

من هم تا به حال نه گرفته ام.
چه کنیم؟
خداوند(ج) همرای ما کمک کند.
مقصود گفت:
آمین!
آنها گرم قصه شدند و خانو برای رفیق خود چای خواست و یک بوشکه را از دکاندار گرفت، نزدیک قفس مانده و پتوی کهنه خود را بالای آن گذاشت و به مقصود گفت:
اینه درست شد،
بنشین تا ماندگی ات برآید.
او گیلاس را آبکش نموده و برای مقصود چای ریخت و گیلاس را برای مقصود داد، تا بنوشد.
مقصود گیلاس چای را گرفت، پف پف کرده شروع به نوشیدن نمود.
خانو به جیب های خود دست را فرو برد و یک دانه شیرنی وطنی را پیدا و به دوست خود داد تا همرای چای صرف نماید.
خانو به قصه خود ادامه داده و گفت:
چند روز پیش یک پسر بچه جوان یک چوچه پلنگ را از یکی از ولایات کشور برای فروش آورده بود، کسی از ترس نمی خرید، زیرا نگهداری حیوانات وحشی مانند:

(c) ketabton.com: The Digital Library

شیر، پلنگ، روباه و گرگ کاری آسانی نیست، هر قدر آنرا بزرگ سازی باز هم همرای انسانها انس (محبت) نگرفته و وقتیکه قهر شوند بالای انسانها حمله و آنرا از بین می برند.

مقصود پرسید:

آخر او را فروخت و یا دوباره با خود برد؟

خانو گفت:

من برایش ۱۰۰۰ افغانی گفتم.

او بسیار تا و بالا گشت، کسی جرئت نکرد تا او را بخرد، چند مرتبه نزد من آمد تا پول بیشتر برایش بدهم، مگر من گفتم:

اضافه ازین پول ندارم و از طرف دیگر فعلاً او شیر خور است، وقتیکه بزرگ شود با یک کیلو گوشت هم سیر نمی شود.

در نهایت او مجبور شد چوچه پلنگ را برای من بدهد.

شام من او را به خانه بردم، خانم ام بالای من قهر شده و گفت:

ما برای خود نان نداریم، برای چوچه پلنگ شیر و گوشت از کجا کنیم؟

و مهمتر اینکه:

(c) ketabton.com: The Digital Library

چوچه پلنگ بزرگتر می شود و شاید اطفال ما و یا همسایه را زخمی و یا بخورد.
من گفتم:
درست است خانم، من کوشش میکنم تا بالای کسی او را بفروشم.
مقصود هم شوقی بود و برای دوست خود گفت:
اگر تو نگهداری کرده نمی توانی، برای من بیاریش ، من کوشش می کنم تا او را نگاه کنم.
من قاز هم در خانه دارم و از آنها به خوبی مراقبت می نمایم.
مقصو پول سودا را برای خانو داده، و برایش گفت:
برو بیاریش!
خانو هم به مقصود گفت:
تو همینجا بنشین، من خانه رفته بسیار زود برگشته و چوچه پلنگ را برایت می آورم.
و
ها!
اگر کسی از قیمت این پرنده ها می پرسد، از ۳۰۰ افغانی فی دانه کم نه فروشی؟
مقصود گفت:
درست است.

(c) ketabton.com: The Digital Library

خانو خانه رفت و بعد از یک ساعت برگشت، چوچه پلنگ را در یک کارتن روغن انداخته و به مقصود تسلیم نمود.
خانو با خود گفت:
شکر خدایا!
از شر چوچه پلنگ خلاص شدم.
در آینده ازین قسم شوق ها نخواهم کرد.
مقصود چوچه پلنگ را به خانه برد، وقتیکه خانمش کارتن را دید، خیلی خوش شد و فکر کرد که حتماً وسایل خانه آورده است.
مقصود کارتن را به زمین گذاشته، خانمش نزدیک آمد تا کارتن را به خانه ببرد.
مقصود گفت:
سودای خانه نیست.
خانم اش پرسید:
خیر چیست که اینقدر وارخطا شدی؟
مقصود گفت :
چوچه پلنگ است.
چوچه پلنگ را از کجا کردی؟
او گفت :
از رفیقم که در کاه فروشی پرنده می فروشد، خریدم.
خانم پرسید:

(c) ketabton.com: The Digital Library

چند افغانی خریدی؟

او گفت :

۱۰۰۰ افغانی

خانم گفت:

او خدای من!

ما برای خود نان نداریم، برای این چوچه پلنگ خطر ناک خوراک از کجا کنیم؟

مقصود گفت:

حالا یک شوق کردیم.

آدم را به شوق هم نمی مانی؟

خانم به اولاد ها گفت:

کوشش کنید به چوچه پلنگ نزدیک نشوید، زیرا ممکن است شما پرت کند.

آنها گفتند :

(c) ketabton.com: The Digital Library

درست است مادرجان!
ما نزدیک چوچه پلنگ نمی شویم.
اولاد ها به خانه رفتند و مقصود هم چوچه را در نزدیک خانه قاز در داخل سبد نموده و خودش از خانه خارج شد تا برای چوچه پلنگ شیر و خوردنی بیاورد.
او از خانه بیرون شد و بعد از نیم ساعت چند قرص نان خشک و کمکی شیر برای چوچه پلنگ آورد.
نان را برای دخترک خود تسلیم و خودش یک کاسه کهنه را از روی حویلی گرفته، شیر را در آن ریخت و نزد چوچه پلنگ گذاشت.
چوچه پلنگ هم شیر را نوشید و به طرف مقصود نگاه کرد و در نزدیک خانه قاز در داخل سبد تکیه کرد.
چوچه پلنگ روز به روز بزرگتر می شد و با اطفال مقصود و قاز شوخی می کرد.
در یکی از روز ها چوچه پلنگ ریسمان که اورا مقصود بسته بود، کند و به سوی چوچه های قاز دوید.
او با آنها بازی میکرد.
چوچه های قاز از پلنک می ترسیدند و نمی خواستند با چوچه پلنگ بازی کنند.
چوچه پلنک پشت چوچه های قاز می دوید مگر چوچه های قاز خود را در خانه گک شان پنهان می کردند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

باز چوچه پلنگ چند دقیقه خود را در کنار خانه قاز پنهان میکرد تا چوچه های قاز بیرون شوند.

وقتیکه چوچه های قاز بیرون می شدند، دوباره پشت شان می دوید.
چوچه های قاز دورا دور مادر خود می گشتند، وقتیکه چوچه پلنک به چوچه های قاز نزدیک می شد، قاز دویده و چوچه پلنگ را نول می زد.
شام شد و مقصود به خانه آمد اول نزد چوچه پلنگ رفته دید که رسیمان آن کنده شده است ولی برای چوچه های قاز و قاز کدام آسیبی نه رسانده است.
هر طرف گشت ولی ریسمان دیگر را نیافت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

تصمیم گرفت تا او را رها بگذارد و فردا از مندوی برایش یک رسیمان قوی بخرد.
صبح شد او به سوی مندوی رفت تا رسیمان قوی خریده چوچه پلنگ را بسته و بعداً موتر سایکل را که در بیرون از خانه بود، گرفته و بالای کار روزمره خود برود.
او از خانه بیرون شد و برای خانم خود گفت:
چوچه پلنگ رها شده، متوجه باش تا اطفال را پرت نکند.
خانمش گفت:
برای ما، بلای جان آورده یی.
درست است، کوشش می کنم تا اطفال از خانه بیرون نشوند.
تو زود برو، ریسمان را آورده و او را محکم بسته کن.
او رفت و خانمش هم داخل اتاق خود شد تا برای فرزندان خود چای صبح تیار کنند.
چند دقیقه گذشت و فضای حویلی آرام شد.
چوچه پلنک از جای خود برخاسته و پشت چوچه های قاز دوید.
چوچه ها ترسیدند و به طرف خانه خود گریختند.
چوچه پلنگ قهر شده و دست خود را به خانه قاز داخل نموده و یک چوچه قاز را به طرف بیرون کش کرد.
درین اثنا چوچه قاز چیق زد:

(c) ketabton.com: The Digital Library

مادر!

مادر!

مادرش دویده و به طرف خانه خود دوید، دید که چوچه پلنگ، چوچه قاز را به طرف بیرون می کشد، قاز شروع به غالمغال نموده و چوچه پلنگ را با نول و پاهای خود زد.

درین اثنا خانم مقصود هم خبر شد، دویده، دویده به سوی خانه قاز رفت.

او هم یک چوب را گرفت تا مانع چوچه پلنگ شود.

چوچه پلنگ، چوچه قاز را رها کرد و هر طرف دید تا در جای مناسب پت شود.

جای مناسب را نیافت و به طرف کو چه دوید، قاز هم به دنبال او دوید.

چوچه پلنگ به موتر سایکل باربری زرنج مقصود که روز قبل خراب و در کنار سرک آنرا غرض ترمیم استاده نموده بود، بلند شد و در کنج آن نشست.

چوچه قاز گریه کنان از خانه گک خود بیرون شد، بال های او زخمی شده بود.

پلنگ در گوشه ای موتر سایکل خود را گرفته و از او معذرت می خواست.

او می گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

میخواستم با آنها بازی کنم.
مگر چوچه های تواز من می ترسیدند و نمی خواستند با من بازی کنند.
قاز گفت :
تو نمی شرمی با چوچه هایم بازی میکنی؟
هر کس باید با هم قد و هم رنگ خود بازی کند.
او باز به چوچه پلنگ حمله کرد.
خانم مقصود که چوب در دست داشت نیز می خواست تا بالای چوچه پلنگ حمله کند، مگر می ترسید تا او را مانند چوچه قاز زخمی نسازد و باز در جنجال شوهر خواهد ماند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

(c) ketabton.com: The Digital Library

قاز به لت و کوب چوچه پلنگ ادامه داده، که درین اسنا مقصود رسید.

او دویده، دویده به طرف موتر سایکل رفت و قاز را در بغل گرفته و داخل خانه ساخت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

خانم مقصود نیز به طرف دروازه کوچه رفت.
و گفت :
زود چوچه پلنگ را بسته کن.
ببین همرای قاز جنگ داشت.
مقصود گفت:
قاز ملامت است، ببین در موتر سایکل هم بالای او حمله می کرد.
خانمش گفت:
نه!
چوچه پلنگ ملامت است، او چوچه قاز را زخمی کرده است و بال هایش خون شده است.
مقصود قاز را داخل حویلی ساخته و رها نمود بعداً دوباره طرف موتر سایکل رفت و چوچه پلنگ را با ریسمان که خریده بود بسته نموده و به خانه برد.

بعداً چوچه قاز را گرفته و بال هایش را پاک و بالای زخم های او پودر اطفال را پاش داد.
او خیلی غمگین شد و به فکر افتاده و با خود گفت:
چه اشتباهی بزرگی کردم.
اگر چوچه پلنگ بزرگ شود، شاید اطفالم را نیز پرت و پوست خواهد کرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

او به داخل اتاق رفت.
اطفال او نیز بسیار ترسیده بودند.
او به خانم خود گفت:
چای بیار تا سر کار بروم، بعداً نزد رفیقم می روم تا یک راه حل پیدا نمایم.
او چای را نوشید، از خانه خارج، موتر سایکل خود را گرفته و به طرف شهر حرکت نمود.
او در فکر غرق بود، اشتباه خود را نیز پی برده و خیلی پشیمان بود.
او به جاده میوند رسید.
بعد از چند دقیقه یک مقدار بار را در موتر سایکل انداخت و مالک بار هم در کنار او نشست.
او به سمت کارته نو در حرکت شد.
کمی حرکت نمود، در مسیر راه و نزدیک منار جدید چاراهی شد.
نزدیک بود با یک موتر تکر کند.
مالک بار برایش گفت:
چه میکنی؟
فکرت در کجاست؟
نزدیک بود مرا هم بکشی!

(c) ketabton.com: The Digital Library

او قصه نگهداری چوچه پلنگ را به شکل خلاصه بیان کرد.
بار والا آه کشید و گفت:
کاری درست نه کرده اید.
وبعداً، به مقصود گفت:
هوشیاران می گویند:
عاقبت گرگ زاده، گرگ بود
گرچه با ادمی، بزرگ شود
او افزود:
حیوانات وحشی هرگز با انسان ها دوست نمی شوند.
مقصود از بار والا پرسید:
خیر!
چاره چیست؟
او جواب داد.
حالا سر فلم است، بهتر است آنرا بالای کسی بفروشی و یا هم به باغ وحش تسلیم نمایی.
مقصود گفت:
نظر شما درست است.
مگر!
من آنرا ۱۰۰۰ افغانی خریده ام.
بار والا گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

من کمی تجار هستم.
حرف مرا گوش کن!
اگر شما روزانه ۵۰ افغانی برای او شیر و بعداً گوشت بخری در یک ماه ۱۵۰۰ افغانی میشود.
هرقدر بزرگتر شود به همان اندازه مصرف او زیاد شده و هم خطرناک تر می شود.
حالا که چوچه قاز را زخمی کرده میتواند فردا، اطفال ترا نیز زخمی کند.
مقصود گفت :
گپ های شما خیلی خوشم آمد، یک چاره خواهم کرد.
آنها قصه کرده به جای مورد نظر رسیدند و باروالا گفت:
در کنار همین دکان ایستاده کن، او در کنار دکان ایستاده نموده و پسر خود را صدا زد.
بیا!
بار ها را پائین کنیم.
آنها بار ها را پائین کرده و حق الزحمه مقصود را پرداخت.
مقصود خدا حافظی نموده و به سمت کاه فروشی در حرکت شد.
او موتر سایکل خود را در کنار سرک ایستاده نموده و خودش داخل کوچه کاه فروشی شد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

نزد رفیق خود رفته و قضیه را برای او قصه نمود.
رفیقش وارخطا شده و گفت:
خوب شد که به خیر گذشت.
خوب شد، اولاد های ترا پرت نه کنده است.
خانو گفت:
من چه خدمت کرده می توانم؟
مقصود گفت:
تو اگر مرا کمک کنی که چوچه پلنگ را بفروشیم.
او برای مقصود گفت:
تو اینجا بنشین!
من می روم و از چند دکاندار می پرسم.
مقصود نزدیک قفس پرنده ها نشست و خانو به سمت شرق کوچه حرکت کرد.
خانو در کان رفیق خود داخل شده و در مورد فروش چوچه پلنگ پرسید.
دکاندار گفت:
حالا هیچ خریدار نیست.
زیرا مردم در غم نان است، کسانیکه این شوق ها را می کردند، همه آنها از کشور فرار کرده اند.
خانو مایوس شده و نزد مقصود برگشت.
خبر بد را برایش بیان نمود؛

(c) ketabton.com: The Digital Library

مقصو خیلی جگر خون شد، از رفیق خود، خدا حافظی نموده به سمت موتر سایکل رفت.
موتر سایکل را چالان نموده و به سمت خانه حرکت کرد.
دروازه خانه را تک تک کرد.
خانمش دروازه را باز نموده پرسید:
خیریت است؟
چرا وقت آمدی؟
گفت:
خیلی پریشان هستم، نزدیک بود با موتر تکر کنم.
خانمش گفت:
شکر که به خیر گذشت.
حالا چه تصمیم داری؟
گفت:
من چوچه پلنگ را گرفته و به باغ وحش می روم.
او موتر سایکل را نزد چوچه پلنگ ایستاده نموده و چوچه پلنگ را به موتر سایکل بالا و بسته کرد.
بعداً از خانه خارج شده و به سمت باغ وحش حرکت کرد.
او به دروازه باغ وحش نزدیک، موتر سایکل را نیز ایستاده نموده و ازپهره دار دروازه خواست تا او را اجازه دهد همرای مسول باغ وحش ببیند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پهره دار به مسول باغ وحش زنگ زده و در مورد مقصود چیزی گفت:
مسول باغ برای پهره دار گفت:
او را اجاز دهید تا به داخل بیاید.
او داخل رفت و و شخصی نزدیک او شده و گفت:
موتر سایکل را درین گوشه ایستاده و منتظر مسول باغ وحش باشید.
او موتر سایکل را در جای تعیین شده ایستاده نموده و خودش زیر درخت منتظر مسول باغ وحش ماند.
چند دقیقه نه گذشته بود که مسول باغ وحش نزد او آمد و در مورد چوچه پلنک پرسید.
او قضیه را از ابتدا تا اخیر بیان نمود.
مسول باغ وحش دانست که او درست می گوید و از او پرسید؟
میخواهی چوچه پلنگ را بالای باغ وحش بفروشی؟
او گفت:
بلی!
اگر امکان باشد.
مسول باغ وحش خندید و برای مدیر محاسبه خود زنگ زده تا نزدیک او بیاید؛
مدیر محاسبه نزد مسول باغ وحش آمده و گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

امر و خدمت صاحب!
مسول باغ وحش گفت:
لطفاً برای مقصود مبلغ ۱۱۵۰ افغانی بدهید.
۱۰۰۰ افغانی به خاطر چوچه پلنگ،۱۰۰ افغانی کرایه راه و ۵۰ افغانی از خاطر شیر که برای او امروز خریده است.
مقصود چوچه پلنگ را برای نگهبانان باغ وحش تسلیم نموده و نگهبانان چوچه پلنگ را در قفس چوچه های پلنگ رها نمود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

مقصود پول را از شعبه محاسبه گرفت.
او خیلی خوشحال شده و سمت موتر سایکل خود رفت.
موتر سایکل را چالان و به سمت خانه حرکت کرد.
در راه گفت:
خدایا !
شکر!
که ازین جنجال خلاص شدم و در آینده چنین شوق های بیجا را نه کنم.

(c) ketabton.com: The Digital Library

ماخذ

تنها تصاویر با دقت خاص و مطابق متن داستان ها، ازسایت های انترنتی اخذ گردیده است.

(c) ketabton.com: The Digital Library

لست کتاب های چاپ شده

١. معماری افغانستان
٢. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش شفاخانه ها)
٣. راهنمود طلایي (برای اساتید انستیتوت های تخنیکي و ساختمانی افغانستان)
٤. رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد اول
٥. رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد دوم
٦. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش اداری)
٧. معماری اصیل شهر کابل (مرادخانی)
٨. معماری شهر کابل (بی بی مهرو)
٩. افغانستان در قرن تکنالوژی
١٠. زونبندی اقلیم و زلزله افغانستان
١١. صدقه جاریه/ دنیای انجینری
١٢. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت جلد اول (١٩٩٠ الی ٢٠٢١)
١٣. داستان حقیقی با مقیاس معماری
١٤. فرار از کشور- با تصاویر مستند
١٥. نقش دانشمندان مسلمان در فن معماری و مهندسی
١٦. پخسه در افغانستان
١٧. بنیا نگذاری اولین مساجد توسط افغانها در آسترلیا
١٨. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت جلد دوم (١٩٩٠ الی ٢٠٢١)

(c) ketabton.com: The Digital Library

۱۹. منار جام – الهامی برای قطب منار
۲۰. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت
جلد سوم (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
۲۱. جام یا کلیان (کلان)
۲۲. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد اول
۲۳. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد دوم
۲٤. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد سوم
۲٥. چېر ته چې قانون نه شته (ګډوډي د افغانستان په معماری کې)
۲٦. مډرنه جوما تونه ,, پخوا او نن ،،
۲۷. هله جور کو (نی پخسه – مقاوم زلزله)
۲۸. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مساجد)
۲۹. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مکاتب)
۳۰. هنر و صنعت چوب در مرادخانی
۳۱. هنر و پیشه حکاکي - زرگری در مراد خانی
۳۲. هیچ (چهل داستان واقعی)
۳۳. معماری اصیل شهر کابل
(تشریح مورخ ۱۷ ماه میزان سال ۱۴۰۱ پوهنتون پولی تخنیک کابل)
۳٤. ۴۰- چهل
۳٥. مجنون او ګلچېن (ناول به زبان پښتو)
۳٦. در جستجو (ناول به زبان دری)
۳۷. تفاوت ها تفاوت می آورد (کتاب تصویری)
۳۸. مجموعه از دروس دینی مولوی صاحب خیرالله مخدوم
(جلد اول)

(c) ketabton.com: The Digital Library

۳۹. برف ها آب میشود
۴۰. رسم و تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد سوم
۴۱. آرزو و امید (ناول به زبان دری)
۴۲. بوډا ښکاري (ناول به زبان پښتو)
۴۳. د اسلامي معماریٔ پیل
۴۴. د شپېلیٔ مېنه (مه ښه) په کچه ګړې کې
۴۵. ټوکي (شوخ، مسخره) حیوانات
۴۶. حیوانات شوخ

(c) ketabton.com: The Digital Library

لست کتاب های تحت کار

١. مجموعه از دروس دینی مولوی صاحب خیرالله مخدوم (جلد دوم)
٢. په اسلامي نظام کې ودانیز پرمختګ
٣. سرغندوی (ناب، مشهور) پوډري
٤. لیونی لپوه
٥. بې زده کړې پوی
٦. شپنه ادي
٧. کوشنی سوداګره
٨. سپین کارغه
٩. سور تنور
١٠. خړه بیزو
١١. بندي مرغه
١٢. توده بړستن
١٣. د ژوند پای

(c) ketabton.com: The Digital Library

در صورت امکان و وقت

١. پخسه در افغانستان (به زبان انگلیسی)
٢. تاریخ معماری افغانستان
٣. حویلی های آسمان خراش
٤. ارتباط گذ شته، حال و آینده در معماری
٥. استعداد، سرعت و اقتصاد در معماری افغانستان
٦. شیطان چراغ
٧. خاطره ها

(c) ketabton.com: The Digital Library

Funny Animals

Written by:
Architect PHD
Hashmatullah Atmar
January /February/2024

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library